

مقصر

تا جایی که به یاد دارم، همه مرا گربه‌ی ترسو صدا می‌زدند. به دبی فوردِ لاغرمردنی ریزه‌میزه‌ای معروف بودم که زیر دامن مادرش قایم می‌شد، از همه فرار می‌کرد و اصلاً نمی‌توانست در اتاقی تاریک بخوابد. از آنجا که همیشه می‌ترسیدم کسی از تاریکی بیرون بیاید و به من آسیب برساند، کارم این بود که گوشه و کنار قایم شوم و یواشکی اطراف را زیر نظر بگیرم تا ببینم چه خبر است. هنوز دو ساله هم نشده بودم که همه‌ی اهل محل اذیتم می‌کردند و مرا دست می‌انداختند. این مسئله باعث شده بود آسیب‌پذیر شوم و همیشه بترسم. کوچک‌ترین بچه از سه فرزند خانواده بودم و خیلی طول نکشید که فهمیدم هیچ‌کس خیال ندارد از من حمایت کند. ترس و وحشت من درست در خانه‌مان شکل گرفت و شروعش زیر سر خواهر بزرگ‌ترم بود که او را می‌پرستیدم، و برادرم که معتقد بودم منجی من است. در سومین

سالروز تولدم بود که فهمیدم آنها از نقش گربه‌ی ترسو بودن من خسته شده‌اند و دلشان می‌خواهد رشد کنم و مثل آنها عادی شوم.

پدرم که معتقد بود دست انداختن من روشی باحال برای تعامل با من است، بعد از گذراندن روزی طولانی در سر کار به خانه می‌آمد، گربه‌ی ایرانی سفیدمان را که به تقلید از آن بازیکن معروف بیسبال وایتی فورد^۱ صدایش می‌زدیم، بغل می‌گرفت و روی مبل راحتی‌اش لم می‌داد و بعد بالحنی شیرین می‌گفت: «بیا اینجا، گربه‌ی کوچولوی ترسوی من، بیا پیش بابا.»

آن روزها خیلی دوست داشتم مورد توجه باشم، اما آن احساس صمیمیت زیاد دوام نمی‌آورد. جمله‌ای که پدرم آن را محبت‌آمیز به‌شمار می‌آورد، وقتی معلوم می‌شد خطاب به آن گربه ادا شده نه به من، رنگ بدجنسی به خود می‌گرفت. حتی با اینکه می‌دانستم خیلی دوستم دارد، شوخی‌اش اذیتم

می‌کرد و روزبه‌روز بیشتر از اطرافیانم و دنیای به
این بزرگی می‌ترسیدم.

وقتی بزرگ‌تر شدم، فهمیدم گربه‌های ترسو خیلی
هم موردپسند مردم نیستند. می‌توانستم ببینم که
چهره‌ی محتاط و نگران من خیلی در دنیا خواهان
ندارد، درست همان‌طور که خواهر و برادرم آن را
نمی‌پسندیدند. دلم می‌خواست قوی و دارای

اعتمادبه‌نفس باشم، ولی در عوض ترسو و بدگمان
بودم. از خودم خوشم نمی‌آمد و احساس شرمندگی

می‌کردم. دست‌وپاچلفتی بودم و با این حال تنها

خواسته‌ام این بود که مثل خواهرم آریل بشوم و

به اندازه‌ی او اعتمادبه‌نفس داشته باشم. او با آن

موهای سیاه بلندش همچون ستاره‌ی درخشانی

بود که به‌نظر می‌رسید هرگز هیچ‌کس و هیچ‌چیز

نمی‌تواند آزارش بدهد. بنابراین دست‌به‌کار شدم تا

بفهمم چطوری می‌توانم من هم چنین احساسی

داشته باشم.

به نظر می‌رسید غذا می‌تواند احساس درونی‌ام را
تغییر بدهد. اتفاقاً روبه‌روی خانه‌مان در خیابان
چهل‌وششم شهر هالیوود در فلوریدا یک فروشگاه
سِوِنِ اِلِوِنِ ۲ بود. آنجا از نظر من شهرکی
کسل‌کننده بود و تفریح و سرگرمی‌ام این شد که
یواشکی به کیف پول مادر و پدرم دستبرد بزنم،
چند دلاری کش بروم، بعد سریع خودم را به آن
طرف خیابان برسانم و یک شکلات و یک
کوکاکولا بزنم توی رگ. به نظر می‌رسید که این
کار همیشه مؤثر واقع می‌شد. قند بالای آن
خوراکی‌ها کافی بود تا دلشوره‌ای را که مدام در
شکم کوچکم چرخ می‌زد، سرکوب کند و آرامش
پیدا کنم. بعد از اینکه چندتا گاز به شکلات می‌زدم
و یک قلپ نوشابه می‌خوردم، احساس می‌کردم
دوست‌داشتنی و تودل‌برو، و تا حدودی
شکست‌ناپذیر هستم. هیچ‌وقت بیشتر از پنج دقیقه
نمی‌شد که ترس از وجودم رخت برمی‌بست و
احساس قدرت و اعتمادبه‌نفس بیشتری می‌کردم.

کلاس هفتم بودم که تا آخرین حد ممکن تحقیر شدم. به خودم جرئت دادم که برای اولین بار در جشن مدرسه شرکت کنم. هنوز بابت اندام لاغر مردنی و دندان‌های بالایی‌ام که حالا با سیم‌هایی فلزی زشت شده بود، خجالت می‌کشیدم. تازه هیچ محبوبیتی هم که نداشتم. احساس می‌کردم روی پیشانی‌ام نوشته شده است: «بازنده. نزدیک نشوید.» از ریخت و قیافه‌ام بیزار بودم و به شدت تلاش می‌کردم راهی پیدا کنم تا عیب و ایرادهایم را بپوشانم. مثل خیلی از دخترهای دیگر آرزو داشتم محبوب و شناخته‌شده باشم. خیلی می‌ترسیدم به سالن وارد شوم و کسی محلم نگذارد و تنها بمانم، پس تصمیم گرفتم لباسی درست و حسابی بپوشم. از آنجا که ما پول کافی برای خرید حتی یک دست لباس معمولی هم نداشتیم، از عمه لورا خواستم برایم لباس بدوزد. دوتایی با هم طرحش را ریختیم. یک پیراهن مخمل قرمز که یقه‌اش آن قدر باز باشد که بتوانم